



دوفصلنامه علمی پژوهش‌های مابعدالطبیعی،
سال سوم، شماره ۵، بهار و تابستان ۱۴۰۱

نگاهی به ریشه‌های فلسفه‌های معاصر^۱

محمد اصغری^۲

چکیده

در این مقاله سعی داریم نشان دهیم که فلسفه‌های معاصر و جریان‌های فلسفی اصلی آن ریشه در اندیشه‌های فیلسوفان شاخص مدرن دارد و نفوذ این فیلسوفان کماکان با فراز و نشیب‌هایی هنوز در قرن حاضر نیز قابل فهم است، هرچند نقدهای کوبنده‌ای به فلسفه‌های مدرن از جانب فیلسوفان معاصر صورت گرفته است. در این نوشته به نقش اندیشه‌های فلسفی کانت، هگل، نیچه، مارکس، داروین در تکوین فلسفه‌های معاصر مثل پسا ساختارگرایی، اگزیستا-نیالیسم، پدیدارشناسی و پراگماتیسم آمریکایی به‌طور خلاصه اشاره می‌کنیم. فهم مبانی فلسفی فلسفه‌های معاصر مستقیماً در ارتباط با مبانی فلسفی فیلسوفان مذکور قابل فهم است. می‌توانیم در سه محور نقش این فیلسوفان را در فلسفه‌های معاصر ارزیابی کنیم: نخست می‌توان به جنبه‌های تاریخ‌گرایانه تفکر این فیلسوفان و استقبال معاصرین از چنین نگرشی اشاره کرد. تقریباً اکثر فیلسوفان تأثیرگذار بر فلسفه معاصر در این نوشتار در فلسفه‌های خود به نقش زمان و تاریخ اشاره کرده‌اند و در این میان هگل به‌عنوان شاخص‌ترین فیلسوف تاریخ‌گرا، فضایی برای تفکر تاریخ‌گرایی در روزگار ما گشوده است. دوم اینکه این فیلسوفان با نفوذ فلسفه مدرن مورد بحث در این نوشتار به سلطه مطلق عقل بر زندگی و جهان با دیده تردید نگریستند و این نگرش سلبی به عقل زمینه را برای کثرت و تفاوت در

۱. مقاله پژوهشی، تاریخ دریافت: تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱/۱۶، تاریخ تایید نهایی: ۱۴۰۱/۴/۲۴.

۲. دانشیار گروه فلسفه دانشگاه تبریز، تبریز، ایران. (asghari2007@gmail.com).

فلسفه‌های معاصر فراهم نمود و دلوز و لیوتار مصداق روشنی از این امر هستند. سوم اینکه با وجود نقدهای کوبندهٔ پساخترگرایانی مثل دلوز و دریدا به دیالکتیک هگلی، هنوز هم فلسفه‌های معاصر تفکر دیالکتیکی را در کسوتی غیرهگل تداوم می‌بخشند.

واژه‌های کلیدی: فلسفه‌های معاصر، کثرت و تفاوت، کانت، هگل، نیچه.

۱. مقدمه

امروزه وقتی هایدگر، رورتنی یا کواین را از سه حوزهٔ فلسفی، یعنی فلسفهٔ قاره‌ای، پراگما-تیستی یا تحلیلی برای پژوهش و مطالعه انتخاب می‌کنیم، لاجرم زمینه و زمانهٔ فکری فلسفهٔ این فیلسوفان را نیز پیشاپیش انتخاب می‌کنیم. بنابراین، زمینه و زمانه، به‌عنوان بستر هر فلسفهٔ فیلسوفی یا مکتب فلسفهٔ مثابهٔ ریشه و بن آن نیز تعبیر می‌شود. در این میان فلسفهٔ معاصر ریشه در فلسفه‌های مدرن یا یونانی یا قرون وسطایی دارد، چنانکه مطالعهٔ فلسفهٔ هایدگر و هوسرل را بدون رجوع به فیلسوفان گذشته مثل هگل، کانت یا نیچه نمی‌توان به خوبی انجام داد. در این مقاله سعی داریم ابتدا با تمرکز بر خصلت کثرت و تفاوت در روح فلسفه‌های معاصر نشان دهیم که این خصلت واکنشی انتقادی به فلسفه‌های مدرن بوده، که در آن عمدتاً وحدت و یکسانی به مثابهٔ روح فلسفه‌های کانتی، هگلی و مارکسیستی و غیره بوده است. در قسمت دوم مقاله به ریشه‌های فلسفه‌های معاصر با تمرکز بر فلسفهٔ کانت، هگل، مارکس، نیچه و داروین خواهیم پرداخت.

۲. تفاوت و کثرت فلسفه‌های معاصر

اجازه دهید مقاله را با اشاره به دو خصلت بارز فلسفه‌های معاصر در قیاس با فلسفه‌های عصر مدرن آغاز کنیم، یعنی کثرت و تفاوت. فلسفه‌های معاصر غرب به‌مثابهٔ جنگلی پر از درختان کوتاه و بلندی است که چنان درهم تنیده شده‌اند که گاهی تشخیص ریشه‌ها، تنه‌ها و شاخ و برگ‌های آن‌ها از یکدیگر دشوار می‌شود. این وضعیت فلسفه‌های معاصر مغرب زمین است که تنها یک صفت برای آن‌ها مناسب است: «تنوع» و «کثرت». بی‌شک عصر ما عصر

استقبال از تفاوت‌ها و کثرت‌ها و دوری از این‌همانی‌ها و وحدت‌هایی است که از افلاطون تا هایدگر، اولین فیلسوفان آن را یگانه قلمرویی که حقیقت در آن سکنی گزیده است، می‌دانستند. البته این تنوع و پیچیدگی از یک سو، محصول بافت تاریخی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فلسفی، علمی، هنری و رسانه‌های جمعی قرن بیستم است؛ و از سوی دیگر، همین بافت نیز بی‌تأثیر از فلسفه‌ها و اندیشه‌های فلسفی و علمی به ارث رسیده از قرن نوزدهم نیست. بنابراین، تعامل بین این دو عامل و در نتیجه تأثیر و تأثر از یکدیگر در شکل‌گیری این امر قابل اغماض نیست. تحولات عصر حاضر را به دو شکل می‌توان توصیف کرد: یکی، تحولات در عرصه جهان روزمره، که می‌توانیم آن‌ها را تحولات سخت/فزاری بنامیم و عبارت‌اند از دو جنگ جهانی اول و دوم خانمان‌سوز، نژادپرستی، ظهور و افول دولت‌های کمونیستی، تولید سلاح‌های هسته‌ای و استفاده از بمب اتمی، تولید سایر سلاح‌های کشتار جمعی، درگیری‌های قومی و نژادی و ضداستعماری، جهانی‌شدن، ظهور جنبش‌های زنان، سقوط دولت‌های استبدادی و ظهور دولت‌های دموکراتیک، ظهور جامعه‌پساصنعتی، رشد روزافزون تکنولوژی‌های کامپیوتری، افزایش قدرت رسانه‌های جمعی، پیشرفت‌های روز-افزون در حوزه پزشکی و امثالهم. دیگری، تحولات نرم/فزاری که عبارت‌اند از ظهور نظریه‌های جدید در حوزه علم مانند نظریه نسبیت و نظریه کوانتوم، پیدایش پدیدارشناسی و فلسفه‌های انگزیستانس، فلسفه‌های پساساختارگرایانه، ظهور جنبش‌های نوظهور در هنرها، تفسیرهای جدید از مفهوم عدالت در فلسفه سیاسی و امثالهم. هم تحولات سخت‌افزاری و هم تحولات نرم‌افزاری در تعامل فزاینده با یکدیگر، سمت و سوی تازه‌ای به فلسفه‌های معاصر بخشیده‌اند که آن را در قالب کثرت و تنوع و «تفاوت» فلسفه‌ها می‌بینیم. این کثرت و تنوع به فلسفه معاصر غربی محدود نمی‌شود، بلکه تقریباً شبیه همین وضعیت را در علوم اجتماعی، علوم سیاسی، حوزه هنرها و به‌طور کلی در علوم انسانی و حتی در علوم تجربی مثل فیزیک شاهد هستیم. برای مثال اگر در قرن هجدهم فقط پارادایم نیوتنی غالب بود،

امروزه پارادایم انیشتینی، پارادایم کوانتم هاینبرگی و سایر پارادایم‌ها غالب هستند. گویی سرنوشت و تقدیر انسان معاصر این بوده که به این کثرت‌گرایی و تنوع تن در دهد. تنها وحدتی که می‌توان با اطمینان خاطر بیشتری در فلسفه معاصر غرب پذیرفت این است که «کثرت» نقطه‌ای است که فلسفه‌های معاصر به دور آن حلقه زده‌اند. انسان معاصر گریز و گزیری از «کثرت‌گرایی» ندارد؛ لذا سرنوشت خود را باید در این فضا رقم زند، هرچند نسبی‌گرایی نیز از تبعات چنین امری است. فلسفه‌های معاصر چه قاره‌ای مثل پدیدارشناسی، اگزیستانسیالیسم، هرمنوتیک و غیره، چه انگلیسی‌زبان مثل فلسفه‌های تحلیل‌زبانی و چه فلسفه‌های امریکایی مثل پراگماتیسم قدیم و جدید در این جاده پر فراز و نشیب کثرت-گرایی پا به عرصه هستی گذاشته‌اند. یقیناً مبانی این فلسفه‌ها نیز از سایه عظیم کثرت‌گرایی بیرون نیستند. البته مراد ما از کثرت‌گرایی، صرفاً معنای متافیزیکی آن نیست، بلکه به معنای عام کلمه است که دامنه آن تمامی حوزه‌های دانش بشری در عصر حاضر را شامل می‌شود.

نکته دیگر این است که این کثرت‌گرایی که از ابتدای قرن بیستم به بعد ابعاد وسیع‌تری به خود می‌گیرد، چرا که در ابتدای قرن بیستم هنوز آن تفکر وحدت‌گرای هگلی در فلسفه و علمی کردن همه ابعاد زندگی و تلقی علمی از جامعه در قالب مارکسیسم، به قول لیوتار غلبه روایت‌های کلان بر روایت‌های خرد، اجازه تنفس به تفاوت‌ها را نمی‌داد؛ ولی نقدهای کوبنده نیچه به متافیزیک افلاطون‌گرای - مسیحی سنت غربی و فروکاستن حقیقت به ذات زبان بشری، شکستن شیشه شفاف و یکدست نفس به دست فروید، وقوع دو جنگ جهانی، ظهور جنبش‌های دادانیستی در عالم هنر و افول مرز هنر والا و هنر پست، ظهور بحران معنا، مرگ مؤلف و مرگ سوژه، جایگزینی زبان به جای ذهن، تقدم عمل بر نظر، استقبال از تفاوت‌ها در برابر وحدت‌ها، سقوط دولت‌های غیردموکراتیک و ظهور جوامع دموکراتیک در اشکال مختلف، ظهور جنبش‌های زنان در قالب‌های گوناگون فمینیسم، طرح مباحث زیست‌محیطی، همه و همه این نوید را داد که تفکر وحدت‌گرای تمامیت‌خواه در فرهنگ

انسان قرن هجدهم و نوزدهم به بن‌بست رسیده است و اکنون وقت آن فرارسیده که نگاه‌ها به سمت تنوع‌ها، کثرت‌ها و تفاوت‌ها در تمامی حیطه‌های جامعه بشری قرن بیستم و بیست و یکم معطوف گردد. فیلسوفان همه این تحولات را در فلسفه‌های معاصر به چشم خویش دیدند و اغلب تسلیم این کثرت‌گرایی به معنای عام کلمه شدند.

شاهد دیگری برای این کثرت و تفاوت در فلسفه معاصر، ظهور فلسفه‌ها و مکاتب، جنبش‌ها و جریان‌های فلسفی متعدد در این دوره است. ما در هیچ دوره‌ای از تاریخ طولانی فلسفه به اندازه دوره معاصر با کثرت فلسفه‌ها، مثل پدیدارشناسی، اگزیستانسیالیسم، هرمنوتیک، پست‌مدرنیسم، فلسفه‌های حیات، فلسفه تحلیلی، پراگماتیسم، مکتب فرانکفورت و ... مواجه نیستیم. چنانچه در قرن هفدهم با نفوذ فلسفه دکارت به‌عنوان پدر فلسفه جدید، بر فرهنگ مدرنیته باعث گردید فیلسوفان این دوره فلسفه‌های خود را به مسیر دکارتی سوق دهند. در قرن هجدهم کانت و در قرن نوزدهم هگل و برخی فیلسوفان دیگر با قدم گذاشتن در این مسیر نقش پدر معنوی را برای هم‌عصران خویش بازی کرده‌اند. کمااینکه افلاطون پدر معنوی تمامی فلسفه غرب شناخته می‌شود، طوری که وایتهد در جمله معروفی گفته بود: «کل تاریخ فلسفه غرب پانوشتی بر افلاطون است.»

نکته دیگری که باید درباره کثرت و تنوع فلسفه‌های معاصر اضافه کنم این است که به‌طور کلی فلسفه‌های معاصر در عصر حاضر به سه قلمرو فلسفی تقسیم شده‌اند: اولی فلسفه‌های قاره‌ای است که عمدتاً شامل جنبش پدیدارشناسی، فلسفه‌های اگزیستانس، هرمنوتیک، پساساختارگرایی و غیره می‌شود. دومی فلسفه‌های تحلیلی که عمدتاً در کشورهای انگلیسی زبان در اروپا و آمریکا شکل گرفته و سومی فلسفه‌های امریکایی است که به پراگماتیسم کلاسیک و نئوپراگماتیسم مشهور هستند. هر سه قلمرو رابطه تنگاتنگ و در عین حال دیالکتیکی با یکدیگر دارند و به سخن ساده بین آنها بده بستان وجود دارد. برای مثال، فیلسوفی مثل ریچارد رورتی، که از احیاگران پراگماتیسم در آمریکا در دهه ۸۰ و ۹۰

میلادی است، سه قهرمان فلسفی‌اش را از سه قلمرو فلسفی مذکور انتخاب می‌کند: هایدگر (دوم) را از فلسفه قاره‌ای، ویتگنشتاین (دوم) را از فلسفه تحلیلی و دیویی (دوم) را از پراگماتیسم کلاسیک. همین امر در مورد همکار او یعنی هیلاری پاتنم نیز صادق است، با این تفاوت که پاتنم برخلاف رورتی در این سه قلمرو بیش از سه قهرمان فلسفی دارد.

۳. ریشه‌های فلسفی فلسفه‌های معاصر

با توجه به این دو خصلت یعنی کثرت و تنوع فلسفه‌های معاصر، می‌توانیم به نقش چند فیلسوف در شکل‌گیری فلسفه‌های معاصر نیز اشاره کنیم. به سخن دیگر، ریشه‌های فلسفه‌های معاصر را باید نزد فیلسوفان و متفکران شاخص دوره مدرن و فلسفه‌های مدرن یافت. در اینجا، از بین این فیلسوفان و متفکران شاخص به «کانت»، «هگل»، «مارکس»، و «نیچه» اشاره می‌کنیم. درباره نقش و نفوذ فیلسوفان مذکور می‌توان گفت که برای مثال کانت و هگل در فلسفه‌های عصر جدید از همان جایگاهی برخوردارند که افلاطون و ارسطو در فلسفه یونان باستان برخوردار بودند. البته تشریح سهم هر یک از این متفکران در این مقاله ممکن نیست، ولی به جهت اهمیت موضوع لازم می‌دانم مطالبی را به‌اجمال درباره سهم آن‌ها در برخی فلسفه‌های معاصر بیان کنم؛ چرا که نفوذ اندیشه این متفکران در مکاتب فلسفی قرن بیستم و قرن حاضر کماکان با فراز و نشیب‌هایی به چشم می‌خورد. البته نقش «فروید» را نیز در اوایل قرن بیستم نباید فراموش کرد و لذا بعد از بیان نقش این پنج فیلسوف قرن ۱۸ و ۱۹، به بیان جایگاه بسیار مهم فروید علی‌الخصوص نزد فلسفه‌های پساساختارگرا و پست‌مدرن اشاره خواهیم کرد.

کانت: وقتی در اواخر قرن نوزدهم شعار «برگردید به کانت!» توسط فیشر مطرح شد، در واقع این شعار واکنشی بود به طبیعت‌گرایی غالب آن روزگار و غلبه تفکر تکامل‌گرایی داروینی. نوکانتیسم غالب‌ترین جنبش فلسفی از ۱۸۷۰ تا ۱۹۲۰ در اروپا بود و بیانگر قصد و

نیت احیای فلسفه انتقادی کانت بعد از افول ایده‌نالیسم آلمانی بعد از مرگ هگل بود.^۱ بنابراین، نوکانتی‌های قرن نوزدهم فضایی فلسفی برای تداوم تفکر کانتی برای فلسفه‌های قرن بیستم فراهم ساختند. اگر در فلسفه معاصر به دو سنت بزرگ فلسفی یعنی سنت تحلیلی و سنت پدیدارشناختی نگاه کنیم، خواهیم دید که هر دو سنت برآمده از سنت فلسفه انتقادی کانتی هستند. برای مثال تام راکمور معتقد است که هوسرل در چند مفهوم در پدیدارشناسی خویش از کانت الهام گرفته بود: فلسفه به مثابه علم متقن، تصور او از پدیدارشناسی به مثابه ایده‌نالیسم استعلایی، رابطه پدیدارشناسی با زیست جهان و مسأله اصالت روان‌شناسی و نقد آن (Rockmore, 2022, p 101).^۲ در این میان حضور کانت در سنت تحلیلی نیز بسیار پررنگ است. رابرت هانا در کتاب *کانت و بنیادهای فلسفه تحلیلی* (۲۰۰۱)^۳ به خوبی و با جزئیات بیشتر به بررسی نقش کانت در فلسفه تحلیلی پرداخته است. پتر استراوسون به گفته خودش کتاب *مرزهای حسن: جستاری در نقد عقل محض کانت* خود را به خاطر مطالعه و پژوهش کتاب *نقد عقل محض کانت* نوشته است و حتی نام کتاب خود را از *نقد عقل محض کانت* اقتباس نموده است و لذا نمی‌توان متافیزیک توصیفی استراوسون را بدون کانت فهمید و استراوسون صراحتاً می‌گوید که «کانت یا دقیق‌تر بگویم نقد اول کانت جایگاه خاصی در سیر تاریخی اندیشه من دارد و بدین سان سعی خواهم کرد آن را وضوح بیخشم» (Glock, 2003, p 7). تقریباً تمامی پیشکسوتان فلسفه‌های تحلیلی مثل فرگه، راسل

۱. درباره جنبش نوکانتی به کتاب روشنگر زیر مراجعه کنید:

Makkreel, Rudolf A. & Luft, Sebastian (2010), *Neo-Kantianism in Contemporary Philosophy*, Indiana University Press.

۲. تام راکمور در کتاب جدید خود (۲۰۲۲) تحت عنوان *کانت و پدیدارشناسی به وابستگی هوسرل به کانت* اشاره می‌کند.

Rockmore, Tom (2022), *Kant and Phenomenology*, University of Chicago Press.

۳. این کتاب از بهترین کتاب‌های موجود درباره جایگاه کانت در فلسفه تحلیلی است:

Hanna, Robert (2001), *Kant and the foundations of analytic philosophy*, Oxford University Press Inc., New York.

و مور، کار فلسفی خود را در بستر نوکانتی آغاز کردند، هر چند رویکرد انتقادی به کانت نیز داشتند. یک گواه و شاهد روشن بر کانت‌گرایی سنت فلسفی «اصالت بازنمایی»^۱ در فلسفه تحلیلی است که از فرگه تا کواین به اشکال مختلف به‌عنوان یک میراث کانتی تداوم یافته است و «نظریه تصویری زبان» ویتگنشتاین مصداقی از این امر است. لیکن نفوذ کانت در اواخر قرن بیستم رو به تحلیل رفت. رابرت هانا در مقاله «کانت در قرن بیستم»^۲ معتقد است که فلسفه‌های تحلیلی از کواین به بعد، یعنی در اواخر قرن بیستم نه تنها تیشه بر ریشه‌های کانتی خود زدند، بلکه حتی به لحاظ فلسفی نیز خودشان را تضعیف نمودند (Hanna 2008, p 149). حتی سنت پدیدارشناختی نیز که هوسرل آن را در کشف «ذوات» پدیده‌ها به‌نحو پیشینی خلاصه کرده بود، با ورود هوسرل به زیست‌جهان در اواخر عمر خود، جستجوی ذوات و تاسیس پدیدارشناسی به‌مثابه «علم متقن» به‌عنوان یک «آرمان کانتی» کنار رفت. هایدگر نیز در کتاب *کانت و مسأله متافیزیک*^۳ روایتی آنتولوژیکی از فلسفه کانت ارائه می‌دهد و اولین جمله این کتاب را این‌گونه آغاز می‌کند: «این پژوهش به تفسیر نقد عقل محض کانت به‌مثابه پایه‌ریزی بنیانی برای متافیزیک و بدین‌سان طرح مسأله متافیزیک به‌منزله هستی‌شناسی بنیادین قبل از ما اختصاص دارد» (Heidegger, 1997, p 1). زیبایی‌شناسی کانت نیز هنوز مورد بحث در محافل فلسفی متفکران حیطه زیبایی‌شناسی است و لیوتار در تعریف امر والا کاملاً از کانت تأثیر پذیرفته است. یک سال پیش (۲۰۲۱) کتابی درباره قوه ذوق کانت به نام *نقد ذوق کانت: احساس زندگی* توسط کاتالین مکی منتشر شد که در آن به زیبایی‌شناسی و قوه ذوق او در ارتباط با تجربه هنری ما در زندگی روزمره

۱ . Representationalism.

۲. این مقاله جذاب و خواندنی را در کتاب زیر بخوانید:

Hanna, Robert (2008) "Kant in the Twentieth Century" at *Routledge Companion to Twentieth-Century Philosophy*. Edited by Dermot Moran, Routledge, and pp. 150-203.

۳ . Heidegger, Martin (1997) *Kant and the Problem of Metaphysics*, Indiana University Press.

پرداخته و در این کتاب نویسنده ارتباط انسان با اثری هنری و هنرمند را در معنا بخشیدن به زندگی را پیام تلویحی *تقدیر* حکم کانت معرفی می‌کند.^۱

هگل: هگل با تاریخی کردن فلسفه و تفکر فلسفی اولین متفکر دوره مدرن است که تاریخ را وارد فلسفه کرد و حقیقت را به‌نحو دیالکتیکی در بستر تاریخ و زمان در حال شکوفایی معرفی کرد. واکنش‌های ایجابی و سلبی به اندیشه هگل در مکتب فرانکفورت، پراگماتیسم قدیم و جدید و فلسفه‌های پست‌مدرن هگل را دوباره زنده کرد. برای مثال رورتی در کتاب *فلسفه و امید اجتماعی* می‌نویسد که: «نقطه آغاز کارم کشف پدیدارشناسی روح هگل بود»^۲ (رورتی، ۱۳۸۴، ص ۵۲). رورتی این مطلب را در قرن بیست‌ویکم بیان کرده است، ولی پیرس در اوایل قرن بیستم می‌گوید: «فلسفه من هگل را زنده می‌کند هرچند در لباسی مبدل» (Peirce, 1935, p 42). یا باز به تعبیر رورتی، دیویی همان «هگل طبیعی شده» است. پراگماتیست‌های امریکایی به‌طور کلی دو رویکرد نسبت به فلسفه هگل دارند: رویکرد سلبی و رویکرد ایجابی. مراد از رویکرد سلبی این است که افرادی مثل پیرس، جیمز و دیویی متفق‌القول‌اند که تفکر ایده‌نالیستی هگل، با محوریت روح مطلق، نقش تجربه و عمل را نادیده گرفته است. اما رویکرد ایجابی این است که بسیاری از پراگماتیست‌های آمریکایی

۱. مطالعه این کتاب را برای علاقه‌مندان به فلسفه هنر کانت توصیه می‌کنم:

Makkai, Katalin (2021) *Kant's Critique of Taste: The Feeling of Life*, Cambridge University Press.

۲. رورتی در جای دیگر از تأثیر هگل بر یکی از سه قهرمان فلسفی‌اش یعنی دیویی (در کنار هایدگر و ویتگنشتاین) چنین یاد می‌کند: «دیویی از هگل یاد گرفت که همه‌چیز را تاریخی کند از جمله تصویر یا داستان از مد افتاده وحدت سوژه و اویژه در پایان تاریخ. دیویی مثل مارکس مفهوم روح مطلق را کنار گذاشت ولی این بینش او را حفظ کرد که اندیشه‌ها و نهضت‌ها ابزارهای رهایی هستند که در گذر تاریخ به ابزارهای سرکوب تبدیل شده‌اند.» (Rorty, 1998, p 78) آیا می‌توان خود رورتی را فیلسوفی هگلی توصیف کرد؟

برخی نظریه‌ها، دیدگاه‌ها، مفاهیم و اصطلاحات را در نوشته‌های خود به‌طور مستقیم و غیرمستقیم و گاهی با جرح و تعدیل به کار برده‌اند. برای مثال رابرت براندوم و ریچارد رورتی، با تأکید بر «تاریخی‌گرایی» هگل و بافت‌مندسازی عقل در تاریخ، نگاهی مثبت به فلسفه هگل دارند. به سخن دیگر، برخی فیلسوفان آمریکایی مثل رورتی، درصدد به‌روز رسانی اندیشه هگلی هستند. بنابراین هیچ‌شکی باقی نمی‌ماند که نمی‌توان منکر جایگاه مهم هگل در تفکر آمریکایی شد. فلسفه آمریکایی اصول و مبانی هدایت‌کننده‌ای را از هگل اخذ کرده است که در میان این اصول مهم‌ترین آنها، اصل «تقدم عمل بر نظر» است که آن را می‌توان حلقه پیوند پراگماتیسم کلاسیک و پراگماتیسم جدید دانست.

هگل در بین فیلسوفان پسا‌ساختارگرا و پست‌مدرن نیز از نفوذ قابل‌ملاحظه‌ای برخوردار است. در عین حال که انتقادات تندی نیز بر فلسفه او وارد ساخته‌اند. شاید سرسخت‌ترین دشمن هگل در بین فیلسوفان پست‌مدرن ژیل دلوز باشد. دلوز با نگاه نیچه‌ای به هگل بر این باور است که فلسفه هگل نافی فلسفه تفاوت، کثرت، نیرو و سرزندگی است.^۱ شاید جان کلام دلوز را در این کتاب بتوان به این صورت تعبیر کرد که دیالکتیک هگلی اجازه نداد اندیشه مبتنی بر «تفاوت» (Difference) و «کثرت» (Plurality) بروز کند و لذا «تفاوت و کثرت را تحت انقیاد خود آورده است» (سینربرینک، ۱۳۹۵، ص ۲۸۵). می‌دانیم که دلوز در مقابل «کلیت» و «وحدت» هگلی مفاهیم تفاوت و کثرت را مطرح می‌کند، ولی به عقیده برخی مفسرین، فلسفه دلوز هنوز از نوعی دیالکتیک هگلی رهایی نیافته است. علاوه بر دلوز، فوکو نیز در عین حال که از سایه عظیم هگل رهایی نیافته، نقدهایی بر فلسفه او وارد ساخته است. فوکو از طریق ترجمه پدیدارشناسی روح هگل توسط ژان هیپولیت در سال ۱۹۴۰ با فلسفه هگل آشنا شد. شاید بارزترین شباهتی که بین این دو

۱. برای آشنایی با نقدهای نیچه‌ای دلوز به هگل بهترین کتاب، کتاب نیچه و فلسفه دلوز است:

Deleuze, Gilles (1983), *Nietzsche and philosophy* tr. Hugh Tomlinson, Minneapolis: University of Minnesota Press, 1983. *Nietzsche et la philosophie*, Paris: PUF, 1962.

رویکرد قابل بیان باشد، این است که «به یک معنا هم پدیدارشناسی هگلی و هم تبارشناسی فوکویی رویکردهای تاریخی هستند» (Sembou 2015: 47) در سال ۱۹۴۴ نیز کتاب *درآمدی بر خوانش هگل* الکساندر کوژو متفکران پسا ساختارگرای بعدی مثل، دلوز، لکان، فوکو، لیوتار و برخی متفکران فمینیست مثل ایریگاری، کریستوا و دیگران را تحت تأثیر قرار داد. خلاصه آنکه نظریه پایان تاریخ فوکویاما نیز روح هگلی دارد. پدیدارشناسی هگل و تبارشناسی فوکو از دو سنت کاملاً متفاوت یعنی سنت ایدئالیسم آلمانی و سنت پسا ساختارگرا و پست مدرن فرانسوی در یک نقطه مهم یعنی تاریخی گرایی باهم تلاقی می‌کنند. لیکن خواننده نباید از تفاوت بین اندیشه هگل و فوکو نیز غافل باشد، چون که پدیدارشناسی هگلی در پی اثبات «پیوندها» و «استمرارهای» رویدادها و توالی سیر آگاهی بود، ولی تبارشناسی فوکویی درست نقطه مقابل این رویکرد یعنی اثبات «گسست-ها» قرار داشت؛ یعنی در پی نشان دادن گسست‌ها و پیش آمدی و تصادفی بودن رویدادها در دل تاریخ است. پدیدارشناسی نوعی اقدام کل گرایانه و تفسیری است، ولی تبارشناسی ضدکل گرایانه یعنی چشم انداز گرایانه است. پدیدارشناسی هگلی نوعی نقد درونی یا حلولی است، ولی تبارشناسی فوکویی نوعی نقد بیرونی است. به هر حال، در قرن بیستم نباید سهم متفکران فرانسوی در تطبیق اندیشه‌های پست مدرن با تفکرات هگل و هگلی را نادیده گرفت و لذا دلوز، دریدا، لیوتار و فوکو با وجود نقد نظام هگلی هنوز نتوانسته‌اند از زیر چتر هگلی رهایی یابند. به هر روی تاریخ گرایی هگل عنصری است که متفکران پست-مدرن تمایلی به کنار گذاشتن آن ندارند.

مارکس: کارل مارکس نیز که تفکر فلسفی خود را مدیون تفکر هگلی است، نقش بسیار تعیین کننده در حیات سیاسی انسان معاصر مخصوصاً با ظهور کمونیسم در شوروی سابق و چین امروز و برخی کشورهای دیگر مثل کوبا داشته و دارد. مارکس در قرن نوزدهم با ارائه تحلیلی عمیق از ماهیت «نظام سرمایه داری» و تناقضات درونی آن و با تأمل بر تغییرات

اجتماعی و سیاسی جوامع غربی بر اساس مفهوم «سود و ارزش افزوده» در نظام تولیدی سرمایه‌داری مسیر تحولات سیاسی اجتماعی زندگی انسان قرن بیستم را ترسیم نماید. به سخن دیگر، مارکس تصویر ما از ماهیت جامعه و زندگی اجتماعی را دگرگون ساخت. امروزه اگر واژه جهانی شدن را می‌شنویم، باید ریشه‌های آن را در اندیشه مارکس بیابیم. می‌توان به راحتی تأثیر مارکس را در جنبش‌های مارکسیستی در قرن بیستم و تأثیر اندیشه او را در تفکر پسا ساختارگرایی فیلسوفان فرانسوی مثل دلوز، دریدا، فوکو، و لیوتار دید. فیلسوفان مذکور همگی دوره‌ای از زندگی خود را هرچند کوتاه عضو حزب کمونیست فرانسه بودند. بنابراین نمی‌توان نقش مارکس را شکل‌گیری فلسفه معاصر را نادیده گرفت.^۱ حضور مارکس در تفکر پسا ساختارگرایی فرانسوی مخصوصاً از دهه ۱۹۶۰ میلادی به بعد بسیار پررنگ است، هرچند فیلسوفان رویکرد انتقادی به اندیشه‌های مارکس دارند لیکن همچون مارکس به دنبال ارائه فلسفه‌ای ماتریالیستی هستند. علی‌رغم اختلافات نظری و روشی بین مارکسیست‌ها و پست مدرنیست‌ها، هم مارکس و هم پست مدرن‌ها تلاش می‌کنند که ابزارهای نظری نوآورانه‌ای برای تحلیل و نقد سرمایه بسازند و بسط دهند. می‌دانیم که سرمایه‌داری هم مورد انتقاد پست مدرنیست‌ها و هم مورد انتقاد مارکسیست‌هاست و در نتیجه هر دو دشمن واحدی دارند، ولی نظریه و روش برخورد با این دشمن در هر دو متفاوت است. با این حال حضور مارکس در اندیشه پست مدرنیست‌ها امری مسلم است. فیلسوفی مثل لیوتار صراحتاً می‌گوید که «اندیشه مارکس به پایان نرسیده است بلکه سوال این است که چگونه تداوم یافته است»^۲ (Choat, 2010, p 38).

۱. برای مطالعه بیشتر درباره نقش مارکس در فلسفه معاصر کتاب زیر را مطالعه کنید:

McIvor, A. Chitty, M. (2009) *Karl Marx and Contemporary Philosophy*, Palgrave Macmillan UK.

۲. برای مطالعه بیشتر درباره نفوذ مارکس بین فیلسوفان پسا ساختارگرایی فرانسوی کتاب زیر بسیار روشنگر

است: Choat, Simon (2010) *Marx through Post-Structuralism: Lyotard, Derrida, Foucault, Deleuze*, A&C Black

افزون بر این، مارکس در بین پراگماتیست‌های آمریکایی نیز برای خود جا باز کرده است. می‌دانیم که مفهوم «عمل» برای حقیقت و شناخت در مارکسیسم و پراگماتیسم به منزله نقطه اشتراک بسیار محکمی است. مارکس گفته بود که حقیقت را باید در ساحت عمل نه نظر یافت و ویلیام جیمز نیز حقیقت را مساوی نتایج عملی یک باور و نظر می‌دانست. از دیگر سو پراگماتیسم و مارکسیسم معرفت و دانش بشری را محصول فعالیت و کار انسانی می‌دانند و در نتیجه مسائل معرفت‌شناختی را به مسائل و اوضاع و شرایط تاریخی نسبت می‌دهند شاید یک نقطه اشتراک دیگر بین مارکسیسم و پراگماتیسم یافت و آن نقد سرمایه‌داری است. اما می‌دانیم که تفکرات اولیه جان دیویی تحت تأثیر هگل و مارکس به ویژه در بحث از مفهوم «عمل» بود. اما شاید حضور مارکس بیش از همه نزد ریچارد رورتی، نئوپراگماتیست آمریکایی، مشهود باشد. او در کتاب *فلسفه و امید اجتماعی* با مارکس همدلی می‌کند که سلاح علیه سرمایه‌داری در درون آن ساخته و به کار گرفته می‌شود. هر چند رورتی منتقد برخی باورهای مارکس بود ولی با مارکسیسم به عنوان منبع الهام برای عدالت و آزادی و احترام به انسان موافق است. او می‌نویسد: «اثری چون مانیفست کمونیست، که عمری از آن گذشته، هنوز بیانی‌ای تحسین‌برانگیز از درس بزرگی است که از مشاهده سرمایه‌داری صنعتی در عمل آموختیم؛ این که سرنگونی حکومت‌های خودکامه و دست‌یابی به دموکراسی قانون‌مند، برای تضمین برابری نوع بشر یا حرمت بشر کافی نیست. این که غنی همواره می‌کوشد از راه فقیر کردن فقیر غنی‌تر شود، این که تبدیل کردن کار به کالای محض به فقیر شدن مزدبگیران می‌انجامد، و اینکه قوه مجریه دولت مدرن چیزی نیست مگر هیئتی برای اداره امور جاری کل بورژوازی، هنوز همان قدر

صادق است که در سال ۱۸۴۸ صادق بود» (رورتی، ۱۳۸۴، ص ۲۸۷). حضور پررنگ مارکس و مارکسیسم را می‌توان در فلسفه‌های اگزیستانس به ویژه در فلسفه سارتر نیز یافت. سارتر صراحتاً می‌گوید که من مارکسیسم را یگانه فلسفه دوران کنونی می‌دانم. او در ۱۹۴۶، در مجله *زمان‌های جدید* مقاله مفصلی درباره ماتریالیسم و انقلاب منتشر کرد و در این مقاله نظر مارکس درباره «ازخودبیگانگی» (Alienation) و نیاز به انقلاب برای غلبه بر این ازخودبیگانگی را می‌پذیرد (کاپلستون، ۱۳۸۸، ص ۴۳۸)، هرچند منتقد و مخالف ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس بود. می‌دانیم که اگزیستانسیالیسم بر اختیار و آزادی بشر به‌عنوان یکی از مبانی خودش تأکید دارد، ولی مارکسیسم در نقطه مقابل آن بر جبری بودن و تحت شرایط تاریخی بودن انسان تأکید می‌کند. سارتر می‌خواهد مفهوم انسان به‌عنوان «سوژه آزاد» را حفظ کند، ولی در عین حال شرایط مادی تاریخی انسان را نیز در نظر بگیرد. به این معنی که او می‌خواهد بگوید که این سوژه آزاد انسانی است که «حرکت دیالکتیکی» تاریخ را به‌وجود می‌آورد، اما همچون مارکس یک نوع فرآیند بی‌پایان عقلانی در تاریخ را نیز تایید می‌کند و اینجاست که او سعی دارد صراحتاً نگوید که انسان ابزاری در این فرآیند دیالکتیکی تاریخ است. او ریشه دیالکتیک را در بن وجود انسان می‌یابد و این ابهام و پیچیدگی دیدگاه مارکسیستی اوست.

نیچه: در کنار فیلسوفان مذکور، باید به نقش مهم و اثربخش نیچه به ویژه در ظهور تفکرات پسااخترگرا و پست‌مدرن متفکران فرانسوی ژیل دلوز، ژاک دریدا، ژان فرانسوا لیوتار و میشل فوکو اشاره کرد. مثلاً دلوز سه فیلسوف را «تثلیث» فلسفی خود می‌داند: «اسپینوزا»، «برگسون» و «نیچه». وی معتقد است که نیچه «سنتز» اسپینوزا و برگسون است. کتاب *نیچه و فلسفه* او الهام‌بخش بسیاری از متفکران علاقه‌مند به نیچه بوده است. این کتاب در دهه ۶۰ میلادی واکنشی علیه هگل‌گرایی غالب کوزوی و ژان هیپولیتی فرانسه است و دلوز در این اثر سعی دارد نیچه را در مقابل هگل قرار دهد تا نشان دهد که

فلسفه هگل نافی فلسفه تفاوت، کثرت، و نیرو و سرزندگی زندگی است، چیزهایی که نیچه به آنها عقیده‌ی راسخ دارد.^۱ در فلسفه دریدا نیز نیچه عنصری تعیین‌کننده است چنان‌که او در کتاب *گراماتولوژی نیچه* را قبل از همه کاشف نوشتار می‌داند. او در این کتاب می‌نویسد که نیچه «نوشتار» را نه تابع «لوگوس» یا «گفتار» نوشته است. انتقاد دریدا از مفهوم حقیقت و متافیزیک حضور در قالب روش ساختارشکنی برآمده از اندیشه نیچه است. شاید بیش از همه این فوکو باشد که نیچه را به آغوش گرفته و حداکثر بهره‌برداری مفهومی از فلسفه او را انجام می‌دهد. فوکو از همان ابتدا از کتاب *تاریخ جنون* رویکرد نیچه‌ای خودش را تلویحاً بیان می‌کند، ولی در آثار بعد از دهه ۶۰ به بعد آشکارا از رویکرد نیچه خودش سخن می‌گوید. فوکو «تبارشناسی» خود را مدیون نیچه بوده و در تحلیل مفهوم «قدرت» از آن بهره می‌جوید. نیچه، فوکوی درگیر گونه‌ای نقد تبارشناسانه است و می‌کوشد شرایط تاریخی، پیشامدی و عملی هستی فردی‌مان را آشکار سازد. آلن شریدان از مفسران فوکو معتقد است که «توجه دوباره به نیچه در فلسفه معاصر فرانسوی بیشتر مدیون نقش فعال نیچه در تفکر فوکو است» (Mahon, 1992, p 9). در آلمان نیز نیچه مخصوصاً نزد هایدگر از جایگاه خاصی برخوردار است و هایدگر درباره نیچه سخنرانی کرده و مطالبی را نوشته است و حتی گفته است که «نیچه مرا نابود کرده است!». توجه کنید که این گفته هایدگر مربوط به دوره دوم فکری اوست، مخصوصاً از اواسط دهه ۱۹۳۰ تا اواسط دهه ۱۹۴۰. او در کتاب *درآمدی بر متافیزیک و سرچشمه اثر هنری* مستقیماً به سراغ نیچه می‌رود و بازاندیشی نیچه به فلسفه یونانی را قویاً تحسین می‌کند. هایدگر از منظر فلسفی خود یعنی از منظر پدیدارشناسی و اگزیستانسیالیسم به او می‌نگرد و

۱. درباره این کتاب به مقاله راقم این سطور مراجعه کنید: اصغری، محمد (۱۳۹۷) «نیچه؛ روح القدس فلسفه ژیل دلوز نقدی بر کتاب Nietzsche and Philosophy» در مجله پژوهشنامه انتقادی متون و برنامه های علوم انسانی سال هجدهم مهر ۱۳۹۷ شماره ۷ (پیاپی ۵۹).

مسأله نقد متافیزیک و پایان متافیزیک و نیهیلیسم نیچه‌ای هایدگر در دوره دوم فکری او دل‌مشغولی اصلی او را تشکیل می‌دهد.

فروید: البته در این میان نباید از نقش فلسفه و اندیشه و روان‌کاوی فروید در تکوین فلسفه‌های معاصر غافل ماند؛ هرچند این متفکر قرن بیستم است ولی به جهت نفوذ قابل ملاحظه آن بر فلسفه‌های معاصر لاجرم به نقش او نیز اجمالاً اشاره می‌کنیم. اگر فروید «ضمیرناخودآگاه» را کشف نکرده بود، تصور ما از خودمان همان تصور سنتی دکارتی-کانتی از نفس اندیشنده بود. او تصورمان از کیستی‌مان را عوض کرد. امروزه دلالت‌های نظری روان‌کاوی به‌ویژه مسأله ضمیرناخودآگاه فروید از مدرسه تا محافل دانشگاهی و حتی در محافل هنری و سیاسی محل بحث است. نفوذ نظریه فروید در روان‌شناسی، علوم تربیتی، علوم اجتماعی، ادبیات، هنر و سایر حوزه‌های علمی و فرهنگی جامعه کنونی ما امری مسلم و بدیهی است و کسی نمی‌تواند انکار کند. در بین فلسفه‌های معاصر غرب بیشترین استقبال از فروید را در فلسفه‌های پساساختارگرا و پست‌مدرن فرانسوی شاهدیم. برای نمونه ژیل دلوز با همکاری فیلیکس گتاری تحت تأثیر فروید و روان‌کاوی او کتاب *آنتی‌اودیپ* را در سال ۱۹۷۲ منتشر کردند و این کتاب ترکیبی است از انگیزه‌های مارکسیستی و فرویدی با بن‌مایه‌هایی از تفکر نیچه‌ای. دلوز و گتاری این کتاب را با *عینک نیچه*، ولی با تمرکز بر روان‌کاوی فروید نوشته‌اند. دلوز کتاب *فراسوی اصل لذت* فروید را مهم‌ترین اثر او دانسته و آن را پژوهشی استعلایی در معنای کانتی آن می‌داند. لیوتار نیز تحت تأثیر اندیشه‌های فروید قرار گرفته است. لیوتار در کتاب *اقتصاد لیبدووی* از این نظریه فروید الهام می‌گیرد که بچه بدون هویت جنسی متولد می‌شود و از این رو لیوتار بر این باور است که جنسیت و جهت‌گیری‌های آن در فرهنگ ساخته می‌شود. بر این اساس او اقتصاد لیبدووی مبتنی بر میل را همان اقتصاد سیاسی و بالعکس می‌داند. لیوتار از این

جهت مخالف خود را با مارکسیسم به‌عنوان روایت کلان اعلام می‌کند و به اندیشه‌های فرویدی همدلی بیشتری پیدا می‌کند.

۴. نتیجه

در این نوشته سعی کردیم نشان دهیم که مطالعه فلسفه‌های معاصر و مبانی فلسفی و نظری آن‌ها بدون تأمل بر مبانی فکری فیلسوفانی مثل کانت و هگل و نیچه و دیگران دشوار خواهد بود. می‌توانیم در سه محور نقش این فیلسوفان در فلسفه‌های معاصر را ارزیابی کنیم: نخست می‌توان به جنبه‌های تاریخ‌گرایانه تفکر این فیلسوفان و استقبال معاصرین از چنین نگرشی اشاره کرد. تقریباً اکثر فیلسوفان تأثیرگذار بر فلسفه معاصر در این نوشتار در فلسفه‌های به نقش زمان و تاریخ اشاره کرده‌اند و در این میان هگل به‌عنوان شاخص‌ترین فیلسوف تاریخ‌گرا فضایی برای تفکر تاریخ‌گرایی در روزگار ما گشوده است. دوم این که این فیلسوفان بانفوذ مدرن مورد بحث در این نوشتار به سلطه مطلق عقل بر زندگی و جهان با دیده تردید نگرستند و این نگرش سلبی به عقل زمینه را برای کثرت و تفاوت در فلسفه‌های معاصر فراهم نمود و دلوز و لیوتار مصداق روشنی از این امر هستند. سوم این - که با وجود نقدهای کوبنده پساختر‌گرایانی مثل دلوز و دریدا به دیالکتیک هگلی هنوز فلسفه‌های معاصر تفکر دیالکتیکی را در کسوتی غیرهگل تداوم می‌بخشند.

منابع

- اصغری، محمد (۱۳۹۹)، *درآمدی بر فلسفه‌های معاصر غرب*، تهران: انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
- اصغری، محمد (۱۳۹۷)، «نیچه؛ روح القدس فلسفه ژیل دلوز نقدی بر کتاب Nietzsche and Philosophy» در *مجله پژوهشنامه انتقادی متون و برنامه‌های علوم انسانی سال هجدهم مهر ۱۳۹۷* شماره ۷ (پیاپی ۵۹).

- محجل، ندا (۱۴۰۰) ویژگی‌های اگزیستانسیال بدن در پدیدارشناسی مرلوپونتی، پژوهش‌های فلسفی، دوره ۱۵، شماره ۳۵.

- McIvor, A. Chitty, M. (2009), *Karl Marx and Contemporary Philosophy*, Palgrave Macmillan UK.
- Asghari, M. & Karimi, B (2021), The Rise of the "Other" and the fall of the "Self": from Hegel to Derrida, *Philosophical Investigations*, Volume 15, and Issue 36.
- Hanna, Robert (2008), "Kant in the Twentieth Century" at *Routledge Companion to Twentieth-Century Philosophy*. Edited by Dermot Moran, Routledge, and pp. 150-203.
- Heidegger, Martin (1997), *Kant and the Problem of Metaphysics*, Indiana University Press
- Makkreel, Rudolf A. & Luft, Sebastian (2010), *Neo-Kantianism in Contemporary Philosophy*, Indiana University Press
- Rockmore, Tom (2022), *Kant and Phenomenology*, University of Chicago Press.
- Hanna, Robert (2001), *Kant and the foundations of analytic philosophy*, Oxford University Press Inc., New York.
- Choat, Simon (2010), *Marx through Post-Structuralism: Lyotard, Derrida, Foucault, Deleuze*, A&C Black
- Deleuze, Gilles (1983), *Nietzsche and philosophy* tr. Hugh Tomlinson, Minneapolis: University of Minnesota Press, 1983. *Nietzsche et la philosophie*, Paris: PUF, 1962.
- Sembou, Evangelia (2015), *Hegel's Phenomenology and Foucault's Genealogy*, Ashgate Publishing Company.
- Makkai, Katalin (2021), *Kant's Critique Of Taste: The Feeling Of Life*, Cambridge University Press
- Asghari, Muhammad (2019), The Priority of literature to Philosophy in Richard Rorty, in *Philosophical Investigations* Volume 13, Issue 28.